

باسلام ؛

موضوع: انشایی در مورد پندار کمال که هشیاری را مانند موش از من می دزدد.

قبض شدیدی داشتم!... کاملاً درونم بسته شده بود!... به دنبال اتفاقی درونی اینچنین شده بودم... با اینکه از زندگی خواسته بودم با اتفاقات « منم » را کوچک کند، ولی حالا قبول اینکه، آنکه کوچک شده من ذهنی ام است، نه هشیاری اصلی ام، سخت بود.

در تمام مدت قبضم خودم را به عنوان هشیاری امتداد خدا با من ذهنی ام یکی می دانستم! انگار من ذهنی مانند غولی روی سینه ام نشسته، اجازه نفس و فکر با هشیاری اصلی ام را به من نمی داد!... به من تلقین می کرد که تمام آموزشهایی که دیدی و کار روی خود، بی نتیجه بوده است ، و این آموزشها به غیر توهم چیزی نبوده است... «مرا برای این کوچک شدن خودش » که با هشیاری حضور خواسته بودم، مورد حمله شدید قرار داده بود. به راستی کوچک شده بود و احساس خطر شدیدی می کرد!... در اوج ناامیدی، نیرویی در درونم بیستی از مولانا را به من تلقین میکرد و شروع کردم با درخواست کمک از زندگی این بیت را بلند بلند خواندم.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد این نیکو بدان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶

این بیت را بلند و قوی و پشت سرهم تکرار کردم... بعد من ذهنی ام را دیدم و هشیاری اصلی ام را از او جدا کردم... «پندار کمال را که تا حالا آن را در خود دیده بودم ولی انگار از همراهی با او ابایی نداشتم، را دیدم!» بسسسسیار کریه بود!!!!... آنچیزی که باعث قبض درونم شده بود این بود!... نگاهی به سخنان آقای شهبازی در دفتر خلاصه نویسی ام کردم «من ذهنی پندار کمال را به ما تحمیل می کند»... کاملاً درک کردم پندار کمال به من تحمیل شده... از این من ذهنی کمال یافته به شدت ترسیدم!!... ولی عقب کشیدم و گفتم: «من تو نیستم!... من پندار کمال نیستم...»!

و این ابیات را با تمام قدرت تکرار کردم؛

علتی بدتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده ات بس خون رود

تا ز تو این مُعجَبی بیرون رَوَد

مولوی، مثنوی، دفتر اول ابیات ۳۲۱۴ و ۳۲۱۵

بیت دوم را بیشتر و بیشتر وبا قدرت وتضرع به زندگی تکرار کردم:

از دل و از دیده ات بس خون رود

تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود

و درد هشیارانه کشیدم! درد کشیدم ولی وجود زندگی را در کنارم احساس میکردم نیروی من ذهنی و احساس کمال را دیدم از من دور شد. احساس قبض من هم از بین رفت... تا به حال فکر نمی‌کردم احساس کمال در من اینقدر شدید باشد، ولی آن اتفاق بیرونی منجر به اتفاق درونی، باعث شد که حس کمال خود را بپذیرم و آن را نفی کنم. این شناسایی را در خود نگه می‌دارم و به زندگی میسپارم. بدون فضاگشایی و ورود زندگی به درون و بیرون ما امکان شناسایی و نفی کمال طلبی وجود ندارد.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

زانکه سرها جمله می روید ز بُن

بسط دیدی بسط خود را آب ده

چون بر آید میوه با اصحاب ده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲ و ۳۶۳

وقتی به سرچشمه حس کمال خود تمرکز درونی میکنم، متوجه میشوم به دوران نوجوانی ام بر میگردد. در جمع برادر و خواهرهایم و همکلاسی هایم زودتر درس را یاد می‌گرفتم و استعداد و انگیزه هایی در زمینه های مختلف هنری از خود نشان می‌دادم. در حالیکه از وجود هشیاری برتری در خود بی‌خبر بودم، این استعدادها را از خود می‌دانستم! و این در من زمینه ساز عزت نفس بیمار گونه ای شده بود که نمی‌دانستم بیماری احساس کمال است.

بیماری احساس کمال را در محیط کار و خانواده و اجتماع به کار می‌بردم و احساس خوبی نسبت به آن داشتم و احساس برتری نسبت به دیگران میکردم!.. در امور اجتماعی و شغلی از خود شجاعت نشان می‌دادم و برای خود مسئله درست میکردم... همین احساس کمال و برتری نسبت به همسر باعث شده بود، خشمی نهفته را در او بوجود بیاورم. و روابطم بد شود. احساس کمال من باعث شده بود که برای فرزندانم تعیین تکلیف کنم و آنها را تشویق به احساس کمال و برتر بینی بکنم و این هشیاری خلاق را در آنها کُشت و نتیجه من ذهنی کمال یافته بدون «دیدن زندگی» در آنها چیزی جز زنده به گور کردن آنها و افسردگی نبود!

من ذهنی کمال یافته من را تشویق به «میدانم» میکرد و به دنبال آن فردی مشکل حل کن، مهربان، با گذشت و با اخلاق از خود ساخته بود. این فرد خیلی هم مواظب بود که این پایه های اخلاقی او آسیب نبیند و همیشه ادعای اخلاق و رعایت اصول اخلاقی را در جامعه داشت!.... و حال همین «پای بند» او به اصول اخلاقی، «ترک میدانم» را برای او دشوار کرده است...او حتی در سکوت خود هم میخواهد به دیگران القا کند که میدانند!!

پس چنین من ذهنی کمال یافته تودرتو را با فضاگشاییهای پی در پی شناسایی می کنم و به زندگی می سپارم، تا خود در رهایی کامل از او مرا یاری کند.

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و واره زان دغا
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷

با تشکر. نصرت. سنندج